

داستان ترسناک متنی حضور یک غریبه

می‌خوام به چیزی براتون تعریف کنم که
هنوزم وقتی یادش می‌افتم تمام تنم یخ
می‌کنه و به عنوان به داستان ترسناک
واقعی همیشه تو ذهنم می‌مونه
من الان بیست و هفت سالمه و اصالتاً اهل
کردستانم
ماجرا برمی‌گرده به حدود دو سال پیش که
شرایط زندگیمون به جور عجیبی رقم خورد
اون روزها به خاطر شرایط کاری همسرم مجبور
شدیم از شهر و دیار خودمون و از کنار
خانواده‌هامون دل بکنیم
بار سفر بستیم و رفتیم به شهر غریب
که هیچ آشنایی اونجا نداشتیم
غربیتی که خودش به تنهایی می‌تونه آدم
رو دلگیر و بهونه‌گیر کنه، چه برسه به
اینکه اتفاقات عجیبی هم توش بیفته
ما تو اون شهر به آپارتمان اجاره کرده
بودیم که واحد ما طبقه دوم ساختمون بود
از همون روز اولی که اسباب‌کشی کردیم به
حس سنگینی تو اون خونه موج می‌زد
ساختمون چندان قدیمی نبود ولی در و
پنجره‌های آهنی و زمختی داشت
نقشه‌ی خونه طوری بود که به راهروی باریک

از در ورودی می‌رسید به سالن پذیرایی
انتهای سالن هم دو تا اتاق خواب بود که
یکی برای ما و یکی برای بچه‌ها بود
یه حموم کوچیک هم تو اتاق خواب خودمون
داشتیم که معمولا شوهرم همونجا
لباساش رو عوض می‌کرد
گاهی وقتا حس می‌کردم هوای اون خونه یه
جوری راکد و خفه‌ست
انگار یه نفر همیشه تو سکوت مطلق از
گوشه‌ی پذیرایی داره بهت زل می‌زنه
اما من سعی می‌کردم به این چیزا فکر
نکنم و سرم رو با کارهای خونه و بچه‌ها گرم
کنم

دلیل اینکه زیاد به این حس‌های عجیب
توجه نمی‌کردم این بود که من کلا آدم
ترسویی نیستم
از همون بچگی تو خونه‌ی حیاط‌دار و بزرگ
پدریم تو کردستان چند باری اتفاقات
عجیب برام افتاده بود
مثلا گاهی نصف شب صدای قدم زدن یه
نفر رو تو حیاط می‌شنیدم
یا وقتایی که تنها بودم حس می‌کردم
یکی اسمم رو از پشت سرم صدا می‌زنه
مادر بزرگم همیشه می‌گفت به این چیزا
محل نذار و فقط بسم‌الله بگو
برای همین من یاد گرفته بودم که با این
حس‌ها کنار بیام و نذارم ترسم بهم غلبه

کنه

فکر می‌کردم اینجا هم فقط خیالاتی شدم
و قرار نیست اتفاق خاصی بیفته

تا اینکه اون روز صبح لعنتی رسید، یه
روز سرد پاییزی که باد بیرون زوزه
می‌کشید

هوا هنوز درست و حسابی روشن نشده بود و
یه تاریکی خاکستری تو خونه پهن بود
همسرم کارش جوری بود که بعضی روزا
مجبور بود خیلی زودتر از همیشه از خونه
بزنه بیرون

من با بچه‌ها تو اتاق اونا خوابیده بودیم
چون شب قبلش دخترم بی‌قرار بود و
پیششون موندم

بچه‌ها غرق خواب بودن و صدای نفس‌های
آرومشون تنها چیزی بود که سکوت خونه رو
می‌شکست

منم بین خواب و بیداری بودم، از اون
حالت‌هایی که آدم بدنش کرخت شده ولی
گوشاش می‌شنوه
یه دفعه صدای همسرم رو شنیدم که از اتاق
بغلی منو صدا زد

خیلی واضح و رسا، با همون لحن
همیشگیش گفت پاشو یه چیزی بیار
بخورم که باید برم، دیرم شده
صداش اصلا دور نبود، انگار دقیقا دم در

اتاق ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کرد
من با همون چشمای نیمه‌باز و خواب‌آلود
غلطی زدم و با بی‌حالی تو دلم گفتم الان
پا می‌شم

به خداوندی خدا قسم می‌خورم که همون موقع
صدای لباس پوشیدنش رو شنیدم
صدای خش‌خش شلوار کتان ضخیمش که
همیشه موقع پوشیدن صدا می‌داد به
گوšم رسید

حتی صدای سگک فلزی کمر بندش رو
شنیدم که داشت از تو حلقه‌های شلوار رد
می‌شد و چفت می‌شد
این صداها انقدر طبیعی و واضح بود که
جای هیچ شکی برام نداشت

با خودم گفتم اگه الان پا نشم بدون
صبحونه می‌ره و تا ظهر سر درد می‌گیره
پتوی گرم رو زدم کنار و با یه حالت گیجی
و خواب‌آلودگی رفتم سمت آشپزخونه
هوا خیلی سرد بود

کتری رو روشن کردم و تند تند چند تیکه
نون و پنیر و یه چای گرم آماده کردم
سینی صبحونه رو گذاشتم رو میز
آشپزخونه و منتظر موندم بیاد
همیشه عادت داشت همون‌طور که دکمه‌های
پیراهنش رو می‌بست میومد تو آشپزخونه
پنج شش دقیقه‌ای گذشت و دیدم هیچ
خبری ازش نیست و خونه تو سکوت

مطلقه

صداش کردم و گفتم صبحونه حاضره، چرا
نمیای بیخ کرد
هیچ جوابی نیومد، فقط صدای تق تق
یخچال بود که تو فضای آشپزخونه
می پیچید
پیش خودم گفتم حتما رفته حموم که
دست و روش رو بشوره
آروم قدم برداشتم سمت اتاق خواب خودمون
و در رو هل دادم
چراغ اتاق خاموش بود و تاریکی وهم انگیزی
تو فضا موج می زد
نگاه کردم سمت حموم، درش نیمه باز بود
ولی چراغش خاموش بود
رفتم جلوتر و دیدم کمد لباسا
بسته ست و هیچ کس تو اتاق نیست
یه لحظه سر جام خشکم زد و یه سرمای
عجیبی از نوک انگشتم تا مغز استخونم
دوید
آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو کشیدم رو
روشویی حموم، کاملاً خشک بود
هیچ اثری از اینکه کسی اونجا لباس عوض
کرده باشه یا دست و رو شسته باشه
نبود
اولش یه خورده ته دلم خالی شد و قلبم
تند تند شروع کرد به زدن

ولی باز همون عادت بچگی به دادم رسید و
سعی کردم خودم رو آرام کنم
به خودم گفتم شاید تو همون خواب و
بیداری توهم زدم و اون خیلی زودتر رفته
شاید اصلا صدایی که شنیدم مال
همسایه‌ی طبقه بالایی بوده که داشت
آماده می‌شد

سینی صبحونه رو همون‌جا روی میز رها کردم
و برگشتم پیش بچه‌ها

رفتم تو اتاق بچه‌ها و در رو پشت سرم
نیمه‌بسته گذاشتم
کنارشون دراز کشیدم و پتوی گرم رو تا
زیر چونه‌ام کشیدم بالا
فضای اتاق نیمه‌تاریک بود و فقط یه نور
ضعیف زرد رنگ از کوچه می‌افتاد رو فرش
هنوز چشم‌ام گرم نشده بود و داشتم تو
ذهنم اون صدای کمربند رو تجزیه و تحلیل
می‌کردم

که یهو یه صدای مهیب و وحشتناک کل
فضای خونه رو لرزوند
انگار یکی با مشت‌های گره کرده و با تمام
خشمش داشت می‌کوبید به شیشه‌ی

پنجره

پنجره‌های خونه‌ی ما همون‌طور که گفتم
آهنی بود و صدای خیلی بم و سنگینی
داشت

ضربه‌ها طوری محکم بود که حس می‌کردم
شیشه‌ها الان تو قاب فلزشون خرد
می‌شن و می‌ریزن رو زمین
صداش جوری تو اون سکوت صبحگاهی
پیچید که بچه‌ها تو خواب یه تکون
شدیدی خوردن
این بار دیگه نتونستم خودم رو قانع
کنم که اینا همش توهم و خیالاته
قلبم داشت از تو سینه‌ام می‌زد بیرون و
نفسم تو گلو حبس شده بود
راستش این دفعه خیلی بیشتر
ترسیدم چون صدا دقیقا از فاصله دو
متریم می‌ومد
چند ثانیه همون‌جا زیر پتو خشکم زد و
جرات نداشتم سرم رو بچرخونم سمت
پنجره

وقتی صدای کوبیدن قطع شد، با دست و
پای لرزون و زانوهای که جون نداشتن از جا
بلند شدم
آروم آروم رفتم سمت پنجره تا ببینم چه
بلایی داره سرمون میاد
پرده‌ی ضخیم رو با احتیاط یه ذره دادم کنار
و پایین رو نگاه کردم
کوچه کاملاً خلوت بود، پرنده پر نمی‌زد و
هیچ اثری از کسی نبود
ما طبقه دوم بودیم و دسترسی به اون
پنجره از بیرون اصلاً کار راحتی نبود

پنجره کاملاً بسته بود و چفت آهنیش هم
از داخل محکم سر جاش افتاده بود
نه بادی می‌اومد که بگیم پنجره به هم
خورده، نه هیچی

دیگه واقعا وحشت کرده بودم و حس
می‌کردم یه نگاه سنگین تو اتاق داره منو
می‌پاد

سریع دویدم سمت گوشیم که رو میز
عسلی بود
با دستایی که از شدت ترس یخ کرده بود
و می‌لرزید شماره‌ی همسرم رو گرفتم
بوق اول نخورده جواب داد، انگار اونم منتظر
تماسم بود

با صدای لرزون و بریده بریده بهش گفتم
تو کجایی الان

با یه لحن معمولی و متعجب گفتم من سر
کارم دیگه، چی شده مگه اتفاقی افتاده
گفتم مگه توچند دقیقه پیش خونه
نبودی، مگه نگفتی پاشو صبحونه بده
قسم خورد و گفت نه به خدا من خیلی
وقته رسیدم سر کار

گفتم ولی من خودم مطمئنم صدات رو
شنیدم، چطور ممکنه من اشتباه کرده
باشم

دوباره قسم خورد گفتم
به خدا من نبودم، من اصلاً از صبح که
رفتم سرکار دیگه برنگشتم خونه

گوشی رو که قطع کردم
گیج شده بودم. یعنی اگه اون خونه نبود
پس اون صداها چی بود
نمیدونستم با ید حرف همسرم رو باور
کنم یا چیزی که خودم با گوشای خودم
شنیده بودم
تازه فهمیدم تو چه مخمسه‌ای گیر افتادم
فهمیدم با یه چیزی که نمیبینمش تو
اون خونه تنها هستم
اون صدا، اون قدم‌ها، صدای خش‌خش لباس و
کمربند، همه واقعی بود ولی مال همسرم
نبود
اون حضور هر چی که بود، دقیقا داشت رفتار
شوهرم رو تقلید می‌کرد تا منو بکشونه
بیرون

اون روز تا ظهر که شوهرم برگرده من و بچه‌ها
تو همون اتاق موندیم
در اتاق رو از تو قفل کردم و حتی برای آب
خوردن هم جرات نکردم برم تو آشپزخونه
این داستان ترسناکی که براتون تعریف
کردم، تا مدت‌ها خواب و خوراک رو از من گرفته
بود

هر بار که شوهرم می‌خواست بره سر کار، یه
ترسی تو دلم می‌افتاد که نکنه دوباره
اون صداها برگرده
ما مدتی بعد از اونجا بلند شدیم ولی جای
اون ترس همیشه تو وجودم موند

امیدوارم این تجربه براتون جالب و شاید
کمی دلهره‌آور بوده باشه
از اینکه وقت گذاشتید و پای درد دل و
خاطره‌ی من نشستید ازتون خیلی ممنونم
اگه انتقاد یا پیشنهادی دارید، حتما از
قسمت پیشنهادات سایت بهمون اعلام
کنید

منبع: شبرو | مرجع ژانر وحشت ایرانی

<https://shabroo.ir/>